**بسم الله الرحمن الرحیم**

**مرد پشت شیشه**

**به قلم همه‌ی خوش‌ذوق‌های کارگاه**

ماشین را که روشن می‌کند، مردی ضربه‌ای به شیشه می‌زند و می‌گوید: «سلام آقا جهان»

شیشه را پایین می دهد. تصویر مرد غریبه ای را می بیند که زل زده به او . یک آن حس می‌کند آشناست. انگار او را قبلا دیده ولی هر چه ذهنش را می‌کاود چیزی به یاد نمی‌آورد. این موهای جوگندمی، عینک دسته کائوچویی و این بینی پَخ، حتی این چشم‌های مشکی (که لابد همه جا پیدا می شود)، همه آشنایند.

از همه بیشتر لبخند مرد است که بسیار آشناست. تقریبا باریدن باران قطع شده اما روی کت مرد پر از شبنم های باران است. با وجود قیافه‌ی آشنای او اما جرئت پایین آمدن از ماشین را ندارد . احساس ترسی مبهم به او دست داده است که از خاطرات ناخوشایندی سرچشمه می‌گیرد . اولین واکنش قبل از رد و بدل شدن هر حرفی لبخندی در مقابل لبخند آشنایش است. با همان لبخندی که دلیلش را حتی خودش هم نمی‌فهمد، می‌گوید:

«سلام، امری داشتید؟»

مرد با مکثی کوتاه می‌گوید: «خیلی از اون سال‌ها گذشته اما هنوز اینقدر به هوشم اعتماد دارد که بتونم یه آشنای قدیم را از بین این همه آدم تشخیص بدم.»

بریدگی زیر گونه‌ی چپش برایش آشنا بود. «آقا جهان» ِمرد غریبه با دست هایی مردد و چشم هایی مستأصل از ماشین پیاده شده و پا به پا می کند تا این چهره ی دور را به خاطر آورد. تمام خاطرات دانشگاه و دوران تحصیلش را مرور می‌کند. مرد غریبه دستی به زخم زیر گونه اش می‌کشد و بعد ، عینک دسته کائوچوئی اش را از چشم برمی‌دارد و می‌گوید:

«آقا جهان میشه ماشینتو قفل کنی و با من بیای ؟»

«خب من که اسمم جهان نیست ولی شما هم خودتون رو معرفی نکردین ؟»

دروغ می‌گفت و این بارِ اولش نبود که هویتش را کتمان می‌کرد. مرد لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید:

«هنوز این اخلاق قدیمی‌ات رو ترک نکردی مرد ؟! راه بیفت قدم که بزنیم همه چیز یادت میافته.»

می خواهد چیزی بگوید، اما انگار همه چیز امروز کمر به غافلگیر کردنش بسته است. با بی میلی و سوالی در ذهن که این مرد کیست و با من چه کار دارد راه می افتد. حتی فراموش می کند درب ماشینش را قفل کند! بعد از اولین پیچ وقتی نگاهش به آن خانه ی قدیمیِ آشنا می‌افتد می فهمد که راهی جز فرار برایش باقی نمانده،. سعی می کند بدون این که مرد متوجه بشود از او دور شود اما با فشار خفیفی که به مچش می‌آید بر می‌گردد و خنده مرد غریبه را تماشا می‌کند.

پس بی دلیل او را به این کوچه نکشانده، اگر اتفاقاتی که در آن خانه قدیمی افتاده برملا شود معلوم نیست چه تاوان سنگینی باید پس دهد. هر چه به خانه نزدیک‌تر می شوند ضربان قلبش بیشتر می شود. او همچنان نگاهش به آجرهای قرمز آن خانه دو طبقه ی قدیمی است. مرد خیره نگاهش می کند و زیر لب می گوید: «نگرانی؟ چیزی به خاطرت اومد ؟»

نگران که البته هست اما بیشتر ذهنش دنبال راه فرار می گردد. و جوابی که مرد غریبه را از سرِ خودش باز کند:

« باید چیز خاصی به ذهنم بیاد ؟ گفتم که من جهان نیستم آقای محترم »

مرد غریبه با همان لبخند آشنا کمی خم شد و به بریدگی روی گونه اش و شیشه‌ی شکسته‌ی خانه اشاره کرد و گفت:

«بازم چیزی یادت نیومد؟!»

دیگر جدی دنبال راه در رو می گردد.

«آها حالا یادم اومد. پس شما داداش محسنید. خوبین شما ؟ خانوا... آــــــخ !»

مرد سیلی محکمی به او می زند . سرش را پیش می آورد و به آرامی می گوید:

«اومدم دنبال سهمم. آهای با توأم آقا جهان شیشه رو بده پایین.»

به خود می‌آید. خود را می بیند که هنوز درون ماشین نشسته و همه ی اینها را در رؤیاهایش دیده است. پایش را می گذارد روی گاز و دِ برو!

تلفنش را که از لرزش دارد به خود می پیچد از جیب بیرون می آورد و هنوز درست و حسابی به گوشش نچسبانده صدای آن ور خط می گوید:

«قرار نشد این جوری منو دک کنی آقا جهان!»

ترس برش می دارد. دکمه‌ی قرمز را فشار می‌دهد و گوشی را پرت می کند روی صندلی عقب! نگاهی به اطراف می‌اندازد و توی اولین جای پارک، پارک می‌کند.

صدای زنگ تلفن از صندلی عقب به گوش می‌رسد. به آرامی سرش را برمی‌گرداند و در حالی که رنگ به چهره ندارد با خود نجوا می‌کند: « گوشی خاموش زنگ می زند یا خیالاتی شده‌ام؟!»

با خود می‌اندیشد چه شد که با دیدن چهره ی مرد غریبه یاد خاطره تلخ آن خانه ی قدیمی افتاد. چه رابطه ای بین آن مرد و آن خاطره ی تلخ است؟! گوشی را که هم چنان در حال لرزیدن است برمی دارد و با تردید دکمه ی سبز را فشار می‌دهد و بدون هیچ حرفی فقط گوش می دهد:

« آقا جهان همیشه اهل فرار کردن بودی ... برگرد ... ماجرا اون طوری که فکر می کنی پیش نرفت بعد از فرار اون روز ... برگرد »

گوش می‌دهد: «یه بار مرد باش تاوان کارتو پس بده . برگرد.»

جهان می گوید: «من تاوان ماوان حالیم نیست. می فهمم دروغ می گی ! می خوای بزنی !»

مرد پشت تلفن می گوید : سهم ! سهم ! سهم ! سه حرف بیشتر نیست! یا می آیی سهم من را می دهی یا ماجرای تپه جنی ها را لو می دهم.»

«هیس ، تو رو خدا هیس . میشنون . سهم من از اون قضیه یه خواهر نامرئی ناخونده بود. سهم تو هم یه رد رو صورتت . همین .»

صدای مرد دیگری که پخته تر است از آنور خط به گوش می رسد: «الو جهان به چرت و پرت های شاهرخ توجه نکن بیا خونه قدیمی همه ی بچه ها اونجا جمع‌اند. بیا مشکل شاهرخ را با هم حل می کنیم . بیا نترس. نمی گذاریم اذیتت کند. بیا ... مرد باش و بیا.»

تمام جریان تپه جنی ها مثل یه فیلم جلوی نظرش میاد . ظاهرا چاره ای نیست و باید برگردد . ماشیشن را حرکت می دهد و به سمت خانه ی قدیمی می رود. به این امید که از این عذاب وجدان چندین ساله و این خواهر نامرئی ناخوانده راحت شود. در افکار خانه ی قدیمی سیر می کند که از دور مرد پشت شیشه را می بیند که همان جای قبلی ایستاده است. صاف جلوی پایش ترمز می کند و می خواهد پیاده شود که خواهرش دستش را می گیرد، «کجا؟!»

به خواهرش خیره می شود؛ بالاخره باید این بازی روزی تموم شود. شاید این روز همین روز باشد.

«جون جهان من نمی خوام ازت جدا شم ولی ، ولی اونا میخوان. اگه شده دنیاشون رو بهم می ریزم واست.»

با خودش می‌گوید:« من چی می خوام؟ بری؟ یا بمونی؟»

انتخاب دشواری است از یک طرف چهره ی خواهر مانع رفتنش است و از طرف دیگر مرد پشت شیشه شده است مثال بختکی برایش !

مرد که تردید و مکث شان را می بیند ، نزدیک می شود . اما نه به سمت در راننده ، آقا جهان ، بلکه به سمت در کناری راننده که خواهر جهان نشسته می رود. دستگیره را می گیرد و در را باز می کند و می نشیند و جهان صدای ناله ی ضعیفی از خواهرش می شنود .

مرد برای از بین بردن استرس جهان گونه‌اش را می گیرد و با خنده می گوید: «چطوری گوگولی مگولی؟»

جهان سرش را به سمت صندلی عقبی برمی‌گرداند و می پرسد:

« طوریت که نشد آبجی؟»

انگار چشم‌های سرخ آبجی می خواد حرفایی بزند. جهان رویش را برمی گرداند سمت صندلی شاگرد و می‌گوید: «بگو»

مرد می‌گوید: «اینایی که تو ذهنت اومده القائات منه والا تپه جنی ها و خواهری وجود نداره.»

حالا عقبو نگاه کن. دوباره نگاهی به صندلی عقب می‌کند. این بار هیچ خبری از خواهر نیست. مرد ادامه میدهد: «حالا به من نگاه کن ! من رو چی؟ من رو می بینی؟»

جهان گیج و منگ اطرافش را برانداز می کند و می گوید: «حالا فهمیدم قبلا کجا دیدمت، این چهره، خانه‌ی قدیمی ... آخ خدای من ... از وسط داستان چند سال پیش بیرون پریدی که خِر نیمه کاره گذاشتنم را بچسبی؟» مرد با کلافگی نفسش را بیرون می دهد:

« جهان بفهم ... تو هیچ وقت داستان نویس نبودی. تا زمانی که خودتو یه نویسنده بدونی ماها از زندگی‌ت بیرون نمی‌ریم»

جهان می‌گوید: «پس یعنی تنها راه رها شدن از دست شماها اینه که روزی من یک نویسنده درست و حسابی بشم و همه‌ی شماها را توی داستان های مختلف بریزم. تهش هم یک کلمه ی پایان بگذارم و ... خلاص، آره؟»

«اصلا ! دقیقا برعکس! اون اعتماد به نفس کاذب رو از کله‌ت بیرون کن و برو دنبال مسافرکشی. و مثل من هر جا افتادی به تناقض گویی و کم آوردی خودت را بزن به لودگی.»

خاطره‌های مبهم برایش جان می‌گیرد و چهره‌ی مرد غریبه برایش تبدیل می‌شود به مردی آشنا. رضا. همان کسی که باعث شد همه او را یک مالیخولیایی دیوانه بدانند.

یادآوری دوباره شیشه‌های شکسته‌ی خانه اعصابش را می برند. به ثانیه هم مهلت نمی‌دهد. یقه‌ی رضا را گرفته و از ماشین پیاده‌اش می‌کند و چشم در چشمش می شود. نگاهش به زخم روی صورتش می‌افتد. زخمی که سال‌ها پیش خودش گذاشته بود روی صورت او و هنوز خونش تازه بود. منزجر می‌شود و هلش می‌دهد روی زمین.

«اگه از دهن لقی تو نبود، این زندگی من نمیشد... وقتی همه فهمیدن من راز تپه جنی‌ها رو فهمیدم فک کردن خودمم جن زده شدم... دختر عباس آقا از ترس شبا خوابش نمی بره. داداش لاتش شیشه‌ی خونه ی مارو شکست.. آقام شیشه جدید گذاشت باز شکست... اونقدر حرف شنیدیم که دیگه محله به اندازه ی یه دنیا غربت رو دلمون می ذاشت... نتیجه اشم شد رفتن از خونه ی قدیمی...»

رضا را بلند می‌کند و سیلی محکمی به صورتش می زند.

«بیاا... اینم همون سهمی بود که می خواستی..دیگه هم سراغ من نیا»

داخل ماشین می شود. خواهرش را می بیند که روی صندلی نشسته و لبخند می زند و می گوید:

«خسته نباشی برادر نویسنده!»

ماشین را روشن می‌کند و دور می‌شود. مرد غریبه از روی زمین بلند می‌شود، لباسش را می‌تکاند. خنده‌ای می‌کند و زیرلب می‌گوید:

«نمی‌تونی این داستان رو بدون من تموم کنی. یک‌سال دیگه، همین موقع، همین‌جا می‌بینمت. با اسم امیرحسین»

**پایان**